

بلاغت آن باشد که عوام آنرا فهم کنند و پسند نظر خواص باشد و اذا هما الجمعا و خود که نام عام از در بافت این الفاظ روان معانی است  
 قاصدا ندیا که نام خاص الخواص فضل بر خاصیت این ترکیب و بر اعمت و عبادت و لغزب شیفته و مقنون گردد و پسر و نهم است  
 که جزالت بلاغت نیست در اصل معنی جزل قطع است گویند هذا از من الجرال و الجرال همچون صا و حصا و الجرال نام عطا و دست  
 و نیکو رای شدن در تاویل سیرا که معنی عطا باشد گویند مقطوع من الخلیل و معنی اصابت گویند مقطوع من الخلیل الخلیل  
 و معنی دستی الفاظ و نامی سخن گویند مقطوع من الخلیل پس چون لفظ وثق و معنی سبب باشد چنانکه می بینی گویند لفظ جزل  
 قول فصل فها هو الجزل ثم و هم سلاست در تعریف آن که از کلام بلخلاف الاذین بلا اذین و تاویل الیوم فیقول  
 و یقبله القلب بلا تاویل و تاویل گوش بپوشند و دل سخن پذیر این سخن و پذیرا باسانی مسجع و مقبول دارد و هفدهم سلسله  
 دلیل سهولت در آفتاب گردش چون آفتاب و بایه شهر و جبروت و چون چه سلطان عالی همز و تا همچنین مبتدیان طرفه تریل  
 نوین آفتاب دولت آبنده و سایه مبارک پاینده با و اما تا بر صفت تخیل محسوس که بعضی پوسته شمال این معانی مقبول  
 و درک کرد و دعوی افناع الی یوفیر النشاد قائم و باقی خواهد بود بعد از اقامت بر بان بر ساحری و سخنوری سخن اول  
 مناسب حال نماید بیت سامری که آیا بد گوشمال لاسس و کف لا و سخن در روی کردون هم بگویم هر یک دلیل  
 ناصح بزمه صدق نو بهر اید لمؤلفه می سخن تا سخن اندر سخن افتد باشد سخن اندر سخنان این سخن آری من درین مذاباب که در  
 ابروست بنصرت عجب و ذین سخا و مجازی عقل فعال خصل فضل بفضله عذرا رسانیده شد اگر کعبین عنایت مخدوم جنانان  
 عزت انصار دولت نقش شش و شش و شش انعام در بیت درین دارد لمؤلفه درین طبع مرا که مرتبی بودی زبان مطلقه و ای  
 به بندیش اقرار توفیق در افاضت احسان که کفیل عمر ثانیست لایزال و در کار و ولتیا مخدوم جنانان را که است با و شعر  
 وَهَذَا دَعَاؤُهُ لَوْ سَكَتَ كَفَيْتُهُ لِأَنِّي سَأَلْتُ اللَّهَ فَبِكَ وَفَضْلُهُ  
 وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ عَلَى رَسُولِهِ  
 اللَّهُ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ

بعون الله و منه حسن توفيقه كتاب مستطاب و صاف الحضرة تصنيف ادیب فضل الله ابن عبید الله  
 شیرازی که مشتمل بر ذکر احوال سلاطین مغول و اوان استیلاي ایشان بر اکثره معموره عالم میباشد و خیا سنج  
 مصنف خود ایرا و نموده که مقصود اصلی او نه تاریخ نویسی و وقایع نگاری بود بلکه آنرا موضوع بدایع ترسیل و علم  
 معانی و سخن رانی نموده و حکایات را با لعل و سیرایه انصوری ساخته و از روی انصاف در یافت سخن طراز می شوه  
 فصاحت کسری و حسن ابداع و اختراع و تضمینات نظم و شروع مستغنی از اوصاف و صیت شهرت  
 او جمله قاف تا قاف است سخن بر فضیحه در عین فصاحت اگر با وی لاف بر سر می زند ملاطفت جهان

حکایت زردوز و پوریاست و کلام هر بلغی با کمال بلاغت اگر با او هم چشمی نماید بدون کراف همان حدیث  
بمائی و طریق خطافست در بند معمور بمیشی سعی و فرمایش عالیجناب معلى القاب فضایل و کمالات  
الکتاب سلاله الاعاظم والاى عالی نتیجه الافختم والاى فخر الانامى حمید الزمانى اقا محمد مهدى صفهائى  
بخط فقیر حقیر سر ابا تقصیر قل عبا و الله محمد ابراهیم الشیر باقا خلف مرحمت و عفران  
پناه جنت و رضوان آرمگاه المستغرق فی بحر رحمت التذللک المان محمد حسین خان اولیایم الشیرازى در مطبع  
عالیشان عزت و سعادت تو امان عمده الاعیان اساتذ المطبعین و التمسین جناب اقا میرزا محمد حسن کاشانی  
صفت ترقیم و سمت طبع و ترسیم یافت فی یوم الاربعاء

سادس عشر شهر رجب المرجب من شهر ۱۲۶۹

تسع و ستین و اثنین بعد الالف

من الهجرة النبویة

۴

### فرهنگ لغات غریبه غیر شایعه و صاف کفصره

حرف الالف ابی انکار کننده است بیجا م یعنی تیان است اخته یعنی خسته است  
که خضی و خای کشیده باشد مطلق جانور و خصوصاً سب را خسیجان یعنی اضداد است و مراد از آن عنایه  
اربعه باشد ارپه در زبان مغولی باریک را گویند آرام ایوان سفید باشد اغا کپدن  
مذ و تیز نمودن مردم باشد بچکن و خصومت و شورانیدن بهم دیگر اق بترکی سفید را گویند اقا بترکی  
مغولی برادر بزرگ و عثم باشد و معنی صاحب و بزرگ نیز است و کله تعظیم نیز است آچی زر میگویند را  
مغولی گویند آل مغولی معنی مهربان و شاه بود ال تمغا مغولی معنی فرمان و مهر پادشاه باشد التون سلیمان  
مشور ز نشان باشد مغولی التون تمغا بزبان مغولی فرمان ز نشان را گویند التن و الین هر دو  
در مغولی پیشانی باشد امل امیدوار باشد اما ر یعنی خورش و چیز خوردنی باشد و معنی فولاد جوهر در  
نیز آمده است ایچمتن معنی بیرون آوردن و کشیدن باشد عموماً و خصوصاً بیرون کشیدن شمشیر را گویند

### حرف الهمزه

اباوت بکسر همزه هلاک نمودن ابتدا در تعجیل در کار و اشتغال آن باشد ابراد بفتح اول جمع  
برو است که جای مخطوط باشد ابراق بکسر همزه رذن برق کسی را و برداشتن ناقدوم خود و جهت استی

# فرهنگ و صفا

۶۵۹

و ریختن آب بر روغن زیت و سرزنش نمودن و بافتح بعضی بره باست و معرب است و نام کوهی است در نجد  
ابرام بکسر اول سوار نمودن و بسته آوردن و طول نمودن و اصرار کردن باشد ابریح بمعنی کلفت تر  
و ضخیم تر بود ابریز بکسر اول زرخالص صعب باشد اسباس بالکسر با کردن ستور باب و پس  
کمزور با قدر وقت و روشن و فرساده مال در بلاد و تفریق آن است سخت و عظمت و کبر و بخت  
ایض کنایه از شمشیر است اما وه خراج باشد اتراب بکسر اول تو انگر شدن و خود را بنجاک آوردن  
و خاک بر چیزی نشانیدن و بافتح بمران و دوستان و همسالان اترار بضم اول نام شریست  
برگستان الطرف رود سیون بکاره و ست شجاج حشوقم شدن اشکال اعتماد نمودن آثار  
بالکسر کرد بر نختمن و تخم زدن زمین و آوردن با و ابر را و بافتح بقیه هر چیز که مانده باشد اثر است  
معنی بقیه چیز باشد ایل بافتح کنایه کار و انگیز ستور و معنی برای نیز آمده و بالکسر ماده کاوشی در  
گرفتن کردن از نامه هراسی بالین و بفتح همزه و با نهایت زمان عمر و مدت مهلت و وقت ادای فرض باشد  
اجاوت نیک گفتاری و نیک کرداری و روان کردن اجتماع میوه چین اختیار سلوک و جوان  
باشد اجحاش دفع کردن اجحاف غم و اندوه و سوز و آفتوس باشد اجحام باطن  
و قریب هلاک رسانیدن اجفال بالکسر دیدن شرمخ و گریختن بشتاب و بردن با و چیز را و نشانی  
نمودن و بافتح سرکین قبلان باشد اجله بافتح نگه سرش راموی نباشد و باضم کلماتی جمع شده در  
نخل و اجتماع قوم اجحام راحت نمودن احالات تغییرت زمان و گفتن سخنان محال و باز آ  
جوابا و جستن بر پشت اسبا احتشاد و استعداد جمع شکر و اجتماع بجهت امری و اجابت بعبت  
احشام خداوند خدم و حشم بودن و شرم داشتن احتطاء بهره باب شدن احشکار نگارندگان  
قله بجهت کران فروشن احتواء جمع و احراز و ذخیره نمودن هر چیز و اعطای بشی اختیار اجتماع  
نمودن اخیال حیل نمودن و تسبیل حواله باشد اجحاف ایراد ظلم و تعدی و اضرار باشد  
اجحام بالکسر بر کردن پیمان و نزوکیک آمدن و آسایش دادن ستور بجهت سواری و باز داشتن و باز کردن باشد  
احرار بافتح آزادگان و بجان و بالکسر صاحبان شتر و شنه شدن باشد احراس بالکسر معین بودن  
بجائی احتباب بافتح جمع خصب است که بشا و سال باشد احمر و اسود کنایه از عجم و عرب است  
بجهت آنکه غالب بر لون عجم بیاض و صحر است و غالب بر لون عرب سواد اخایر بفتح همزه بر گردن  
و پسندید و نیک و احتاجی و احتیاجی میرا خور و طولید دارا گویند منوی است احتدام در کار  
نمودن و طلب آن کردن احترام بریدن و بدون و اینج بر کردن و گرفتن مرکب کسی را احتزال

# فرهنگ وفتا

۶۶۰

انفراد و انقطاع است اختلافس بودن باشد اخته جانور خایک شده عموماً و اسب خصوصاً باشد  
چنانچه گویند اخته مراد اسبان اخته باشد لا غیر ترکی است اخطار بالکسر خود را بخطر انداختن و قلب گذاشتن  
چیزها و بافتح بلاها و خطرها و منزلها و تقدیرها اخطار نقض عهد و فدر نمودن اختلاف بافتح باز بستن  
آنها و بکسر اول فرود شدن است اخص بافتح باریک میان و کف پائی که بر زمین نیاید اوالت  
بالکسر دولت دادن و یاری کردن و نگاهداری نمودن باشد و بمعنی غلبه کردن و تغییر دادن و تغییر نمودن  
هم آمده اوکن بسیار اول بودن است اولال ناز و کرشمه کردن و حمد نمودن باشد او مات  
بافتح قربتها و وسیلتها و موافقتها باشد او مان مداومت شراب باشد او وان بافتح مردمان  
خیس و پست را گویند او یم طعام و نان خوش و طعام کسره خصوصاً در روی زمین پوست و باغت کرده  
باشد او اعت باکسر اشامیدن تمام آب حوض یا کوزه و آشکارا کردن و پراکنده نمودن و پاشیدن  
بل او تب زیاده خشک بودن سرخیمه و مژده تر و سرشته تر و مضطرب تر و لاغر تر و لب خشک تر  
بودن از عطش او عمان بالکسر خضوع و قبول نمودن باشد ارحب سخنان دروغ و بی اصل است  
اسایش دادن و آسودن و شاد نگاه آوردن سوز و شب چراییدن آن و حق بستن رسانیدن و کندن و مردن  
و نفس کشیدن و بوی چیزی در بیستن اراقت ریختن آب و هر مایعی آرا مل مسکین و فقرا آرا  
کرجان و اطراف آن که مکت میان آذربایجان و کوهستان بزرگ بالای تظلیس است باشد آراست  
نمودن و شناسانیدن است آرب بفتحین حاجتی و سختی روزگار کشیدن و زیرکی و افتادن اعضا و  
بفتح و سکون ثانی دانا و بالکسر عضو حاجت و عقل و دین و فرح و شاد و بدی باشد اربطه کرهها و بگهای  
هر چیز ارقاق بضم اول مغول شریک و ناباز و صاحب باشد ارجال بی اندیشه چیزی گفتن و شعر و خطبه  
بسیار ساختن و خواندن و پای کوفتن ارماع آوده شدن و از کارها باز ایستادن و اثر گرفتن آرز  
و بوی چیزی آرتام فرمان بردن و نقش گرفتن و دعا کردن و بکیر گفتن و صورت پذیر شدن صفحه  
ارتش رسته خوردن ارتشاف مکیدن و خون از بینی آوردن ارتقاب چشم داشتن  
ارتیاب شک افتادن ارتیاح شاد شدن و راحت یافتن باشد ارتیاش حسن حال و  
نیکو شدن احوال است ارتیاض ریاضت کشیدن و رام شدن و تعلیم یافتن باشد ارجاء بفتح نوا  
و اطراف را گویند ارجاف سخنان دروغ ارجام بالکسر خوار نمودن و چشم آوردن و بجاک بالیدن  
بنی ارفاد عطاء و اعانت ارواء سیراب کردن اروغ ترسده تر و عاقل تر و عجب تر اروغ  
بضم اول مغولی بمعنی خاندان و خویش و تبار باشد اروم بالضم اول هر چیز را گویند ارباق بفتح

# فرهنگ و صفات

۶۶۱

رسانیدن و تاخیر ناز تا وقت دیگر و تکلیف و شتاب کردن و سختی داشتن کسی آریب بزرگ و عاقل باشد هیچ  
خوشبوی دادن و خوشبوی شدن آریکیت وسعت خلق در هر چیز و خصوصاً در گرم آریکه سر بر و سخت است  
آرامت جمع آن آراحت دور کردن در فتن از ورای تخفیر نمودن از راء خوار و زبون کردن  
و معیوب نمودن کسی را و پنهان داشتن چیزی از کسی پیش دستی کردن در کار و نتوان نمودن از علاج قطع باز  
مکان نمودن و شکر از پیش برداشتن آرماع غم کاری نمودن و دل بران بستن و دویدن و فرکوش زود  
بمعنی گوشه نشین کردن قدمها از باق اخراج و بلاک و پایال نمودن چیزی را آسارت بمعنی  
حساب و حدت است آساطیر افسانه و باطیل و قصه های دروغ باشد آساعت روان جاری  
و داشتن عطا و نوشانیدن شراب و بخل نمودن آن بطور سهل و لیت آسبال بالکسر فرود گذاشتن شلوار غیر  
آن و باریدن باران در بخت انگ و بر آوردن زرع خوشه و بالفتح بارانها و خوشها و لیس استبداد و تنها کار  
ایجاد و مغزور شدن استبطاء کابلیستی نمودن استباب استقامت در کار و معیاب بودن  
در امر باشد استراع تعجیل در طلب شد و بستن در باشد استجاشت ترس و اضطراب قلب است  
استجار استجا و باجارت استجمام طلب راحت و اسب را بجهت آسایش راه کردن استجاث  
ختماس باشد استحصاف استوار شدن و تنگ شدن روزگار بر کسی استرداو باز پس گرفتن  
استرقا و استعانت باشد استرقاق بزدل گرفتن و نیک شدن استسلااب ربودن و جا  
عزا پوشیدن استسلام انقاد و تابعیت باشد استسائط التهاب غضب را کوبیدن و مبالغه در  
ضحک نیز باشد استشعار خوف باشد استطرف طرفه داشتن و نوکری کردن استعداء استغاث  
و هشار استعزاء حرص داشتن بچیزی و میان دو نفر دشمنی انداختن در آن بختن و فتنه بر پا نمودن باشد  
استفارت رسیدن و طلب باری نمودن استفواء شیفته و حیران کردن استفالت سخت  
و طلب فسخ بیع و استعفاء نمودن استعزاء طلب ضیافت و جستجو نمودن و جمع کردن آب و حیل گرفتن  
شکار نمودن و فریب فریختن استقصاء کوشش کردن و بنهایت چیزی رسیدن و احاطه بشی نمودن باشد  
استکراة کرایه گرفتن باشد استلاب ربودن استلاذ النجا استلام حجر پس گرفتن  
آن بوسیدن یا بستن مالیدن استلانت نرم کردن آیدن استلانج طلب نوشتن از حفظ و اطلاع باشد  
استقامت اطمینان بهم رسانیدن و تواضع نمودن و بدروغ چیزی کسی از خود نمودن استساج  
طلب اولاد نمودن استسجا و باری خویش استسها از طلب حاجت روانی نمودن باشد  
استهاض طلب کوچ و بر خویش باشد استسهاک مبالغه در عقوبت استسطاق

# فرهنگ و معنی

۶۶۲

طلب سخن و راز کسی نمودن باشد استعکاف نکت و عار داشتن از چیزی استمار طلب موت  
 نمودن است استیجاب سزاوار شدن استیصال ازین و بن کردن باشد استیجاب یعنی  
 استیصال است استیفاء تام فرا گرفتن باشد استیفاء طلب حق و فرا گرفتن آن استیلاء و پناه  
 خواستن استیصال ضعیف شدن و ترسیدن استرة جمع ستره یعنی جید و است و بیعیب و پاکیزه  
 پاکیزه و پارچه حریر خنید و بضم موضعی که از آن ناف را بریزد استرنداء اعتلاء و غلبه است سطقا  
 جمع سطقس و بزبان رومی عناصر را گویند و اصل چیز را استعاف قضای حاجت استعار بکسر  
 منت گذاردن و روشن شدن و بروشنی ناز صبح گذاردن و بالفتح کتابها و سفرها استلوب بضم اول  
 طریقه و روش استسباب بیار کوفی اسوه بکسر اول و ضم آن خصلتی که شخص آن لایق مقدماتی میشود  
 گردد و پیشوا و مقتدارانیز گویند اسوله فریب بود غایتها اسادت بلند کردن نام اشباح بفتح  
 سیاهی و بیایاتی که از دور بنظر آید و اشخاص و کالبدها اشبال بکسر مهربانی نمودن و بجهت زادن شیر مرد  
 کردن زن شوهر مرده یا فرزندان و دیگر شوهر بانمودن و بالفتح جمع شبل است که بچه شیر باشد استسبات  
 امینت کار با بهبودی است استات بکسر پراکنده کردن و بالفتح پراکنده استسمام بضم سیم  
 داخل در کاری شدن استر بکسر شین متکبر و از حد گذشته و بسیار شادی کننده و بفتح شین و تشدید کاف  
 استطان جمع شطن است که طناب دراز باشد اشکره مرغ شکاری را گویند استقصا جمع  
 شقص بکسر است که معنی حصه و نصیب و پاره از زمین و از هر چیزی باشد استشه دهی است با صفتان شوط  
 دویدنا و گردش کردن با جمع شوط است استسب سیاه و سفید هم استجه که سفیدی او غالب است  
 اصداغ جمع صداع است که موی بناکوش و میان چشمها و گوشها استصباح با باد و شراب خوردن  
 استصحاب با هم بیک صحبت داشتن استصحال گرفتن کله و سینه و آواز استصحاب کون کردن  
 استصطکات بهم زدن و کوفتن و و سپینرا استصلااء گرم نمودن استصلام ازین و بن برکندن  
 استصناع نیکویی کردن و برگزیدن استصقاع نواحی و اطراف استصع کسی که موی پیش سر داشته باشد  
 و بضم اول نوعی از مار است استصطرام زبانه کشیدن پیش و دویدن و سیلان آب اطراف و مبالودریه  
 اطروفه فسانه و افسانه استعاری زمان اعباء بکسر خسته و مانده شدن و دشوار نمودن کار  
 خسته کردن کسی را در کار و بالفتح احوال و افعال استعراء خود را منسوب کسی نمودن استعساف  
 میل و عدول از حق و جور و ظلم استعقال بند نمودن و بستن و پای جانور را گرفتن و بستن استعساء ملاحظه  
 و طرف داری و با عنایت بودن استعنا و مخالفت و مجانبت و معارضت و میل از کسی یا چیزی

# فرهنگ و صفات

۶۶۳

اعتناق دست بکردن با کسی نمودن و چیزی را بکردن خود گرفتن و بذت و عهد قبول نمودن اعراف  
ریشه دو ایندن درخت و مضبوط شدن در کار عشار بالکسر صاحب ده یک و هفتی شدن و بالفتح و یکیا  
و نصیبهای قمار و قوادم پرمغ اعلاق جمع علق است بمعنی نفیس هر چیز است اعیان التما و صفات  
اعوا و نیز جمع عود است اعیان قوم اشرف و بزرگان ایشان باشد افارت بنسب زمین  
رفتن و سخت یافتن و فرورفتن چشم در مغاک و نیک تابیدن ریمان و غارت کردن و شافتن و غور نمودن  
در کار اجباب یکروز راه رفتن و یکروز آسودن در سفر اعبر خاکی رنگت و کروالود اعتیان  
سرب خمر بوقت عشا اعتراب بغربت شدن اعترار فریفته شدن و ناگاه گرفتن اعتصاب  
بزور و ظلم سپید کردن اعتیال حلیه یا مثل بجد اغراء ولوع و حرص دادن و برکنجتن اغرا  
گرامی داشتن و خاص کسی شدن و غم بزرگ بر کسی آمدن اغرداء بمعنی اعتلاء و غلبه است اغریغ  
فرمان راه اغر لایمی بزبان مغولی اعزاز باشد اغضاء شرکان بهسم نهادن اغوار بالفتح جمع  
غار است که جایهای اندرون کوه که جانوران مادی گیرند باشد و بمعنی لنگر و جمع کثیر از مردم نیز است افان  
جمع افکت است که بمعنی دروغ و بهتان باشد افانین جمع افان است که شاخهای درخت و اجناس کلام و طبع  
و اسلوب آن باشد افدان رنگهای سرخ و قرمزای شیشه باشد افقاع بکارت و خیر بودن فصاحت  
بالکسر فصیح زبان شدن و روشن شدن صبح و خالص شدن شیر و آمدن عید ترسایان افصاء رسانیدن  
و بصرفستن و مارخوب کسی طاهر کردن و بازن مباشرت نمودن و بهر دور راه انرا یکی نمودن افلات  
ناگمانیهای بدون خیال و فکر و چیزهای سخت و جبری و نام مرغی است افلاذ پارهای بکر اقالیت  
فسخ کردن و ساقط نمودن و درگذشتن از گناه اقا نیم جمع اقنوم است برومی اهل بر خیز باشد اقبیه  
جمع قبای است اققام انداختن خود را در کاری بفری و ناگاه اقداح آتش زدن و عیب کردن  
و آب بست برداشتن چشم بهسم نهادن اقرح بی اندیشه و فکر سخن خوب و شعر گفتن اقرق  
کسب کردن و ورزیدن چیزی را اقتصا و میاز روی در هر چیز و راه است یافتن اقتصاص  
قصه گفتن و از پی رفتن و قصاص گرفتن اقطاف نزدیک شدن میوه بچیدن و چیدن آن و طیف  
نخوردن اقتصاص طلب صید نمودن و شکار کردن باشد اقیال استبدال باشد افحوان بابونه است  
اقشعرا لرزه بردن افتادن دموی بر اندام خواستن اقیال جمع قبیل است ملک عرب را گویند  
همچون که شاه عجم را کسری گفتند اکاسره جمع کسری است که شاه عجم باشد الکیاب نوشیدن آب  
از کوزه و حسرت بر مافات الگدیش بگردن و ستم کیکه ماوریا پیش ترک و دیگری هند و یا فارسی

# فرهنگ و صفا

یا عرب باشد اکسون بفتح اول جائه سیاه قیمتی که اکا برمی پوشیده اند و بکسر اول هم آمده است الکفای  
 بهمران و مانند آن جمع کفوت و بالکسر نوعی از عیوب قافیه باشد و بمعنی کج نمودن ظرف که آنچه در وی  
 باشد بریزد و خم دادن گمان نیز آمده است و بکسر کاف و تشدید فاء منع کنندگان و باز دارندگان باشد  
 جمع کاف باشد فاء الکوّه مکانهای نکت و سوراخهای دیوار الکعب سیاه و غبار دار و سرخ تره  
 نکت الاچوق خانه است که ترکاگان و اهل دشت سازند مثل برجند چوب که بزمن نصب کرده و هرگاه  
 آنرا بهمینند و در آن بسرزند ترکی است الامم بضم اول بمعنی موضع و جای و منزل باشد معولی است البنا  
 نام موضعی است الکتب ارسلان نام پادشاه مشهور سلجوقی است و معنی آن شیر بزرگ شجاع است  
 چه در ترکی الکتب بمعنی شجاع و ارسلان شیر بزرگ و ظاهرا شیرمال دار باشد التواء بمعنی پیچیدن و تابیدن  
 و شکنین بار و مانده شدن از کار باشد التقاط برچیدن و ناکاه بر سر چیزی رسیدن باشد التمام  
 لغز کردن و فروردن چیزی را گویند الحامی بضم اول بمعنی اسیر را گویند العاء افکندن و با  
 نمودن باشد المائع نام شربت در ملک خنای مغربی الیام اخذ معنی شری که دیگری گفته باشد  
 الوکس بضم اول مخفف اولوس است که قبیله و جماعت و طایفه باشد ترکی است الوک بمعنی رسان  
 و پیام باشد اما طلت دور کردن و سوزانیدن است امطاء امتداد و طول باشد اقم النجوم نجوم  
 عظیمه که بفارسی ککشان گویند امعان و در اندیشی تحقیق باشد اطلال از بر چیزی نوشتن و طول  
 گردانیدن و اقرار کردن باشد اجماع جمع هوکه رطب و مر و ارید و ریگ سفید و سردی و شمشیر نازک  
 و شیرین باشد اما بجمع انبار است اقلار پراکنده شدن باشد اتحال سخن کسی بر خوب  
 استفاض سنگین عمد و ویرانی بناء و باز شدن تاب ریسان استکاس کوناری استماء  
 انساب باشد استهاج روشن شدن راه و روش استهاز فرصت یافتن و غنیمت داشتن آن و  
 انتظار فرصت کشیدن استهاض برخواستن و کوچ نمودن باشد استلاب معیوب شدن و ملا  
 شتیدن باشد استجاب بالکسر دیدن و پشت کردن ابرو بفتح لبذیای زمین استجا و یاری کردن  
 استجار سجا آوردن و عده استجد جای خوب زمین استجر لنگر کشی استکسام قطع اندر راه  
 سرشته و حیران اندازر ابلاغ و عده ترس و بیم و عقوبت استرعاج کندن شدن از جای و اضطرار  
 و پس رفتن استراخ بیرون آمدن ماه از تحت الشعاع و از پوست بیرون آمدن هر چیزی که شتق از چیزی  
 استباب فحش شتیدن استیاب عطا یافتن و تجلیل و تنزی راه رفتن استوطه عقده استصرام  
 قطع و آرزو شدن شیئی باشد استصلاح و درستی آمدن هر چیزی استصحاء برهنه شدن از جوار و کشیدن



## فرهنگ و صرف

شمیر و قطع شدن بلا و زایل شدن رنک و خصلت انفعال جمع نقل بمعنی غنیمت است انفتت بالفتح  
 رنک و عار باشد انقصام شکسته شدن و از هم جدا شدن انفکاک جدا شدن بر خیز از هم و از آن  
 شدن انقاس جمع نقص بمعنی عیب و خرابی باشد انقشاع باز شدن ابراز آسمان و دل انغم  
 انقصاض شکسته شدن و پراکنده کردن اجزا و اعضا و افتادن و تپاه شدن و فرو آمدن چیزی بخیر  
 انگلیون بمعنی طون است و آن در فارسی مثل بوقلمون است در عربی انواع بالفتح هسته های خرما و کبکسر  
 قصد نمودن و دور شدن و طول کشیدن سفر و قضای حاجت و بسته شدن هسته خرما می نامیده آنها را  
 ریختن آب و غیر آن و بریزان شدن آنها کوشش نمودن در کار و مبالغه و اصرار در آن و جدا  
 کردن اینق خوش و خوب و تفریح و خوش نامیده او ابد و خوش و دواهی او اصر  
 خویشی و قرابتها و عهد با و کناها و مستها و زمینهای مرتفع او آل نام جزیره بحرین که در خلیج فارس  
 و مروارید خوب از کنارهای آن بیرون آورند او به در ترکی بمعنی پسته و توده است او توک بمعنی  
 موزه و معفو بخشیده شده را گویند او حمسی بمعنی عرضه داشت باشد او رن بمعنی بکنده است  
 او صاب امراض باشد او صار چرکهای چربی و بدبویا باشد او طار بمعنی حواج باشد  
 او عیبه جمع دعاء است که ظرف باشد او غا و جمع و غده است بمعنی خدمت کردن بجهت خوردن  
 و ناکس و فرومایه و خادم قوم و تیری از تیرهای قمار که آنرا نصیبی نیست و کودک را نیز گویند او نجا  
 او غار شدت گرمیها و حقد و عداوتها و آوازهای شکر او کار ایشانای برغان او کوس  
 قبیله و طایفه و جماعت مغولی و ترکی است او کوش نصیب بخش قسمت و حصه او یه بمعنی کاشا  
 گویند اهمیتت بضم اول عدت و شوکت باشد اهمیتراز بیماری و تسکلی و سرعت در حاجت  
 و خنده زیاده نمودن در بیع و بجاقت مغبون شدن اهداب بالفتح طرف جابه و شرکانهای چشم و با  
 قطع نمودن و میوه را چسیدن امیراق ریختن چیزی را اهلطان آرام داشت ریزی و واکلاره  
 شتر بچراگاه و مطلق واکلاردن و دوام باران بر سبیل سکون آیاق بمعنی پایله را گویند آیات  
 حکومت و سیاست آیاقچی بمعنی ابدار و شد ابدار را گویند آیلتاع رسیدن میوه باشد ایچاع  
 بمعنی اعطاء و بخشش است ایچاع و حی نمودن است آیداع رنگ سرخ کردن و امانت دادن و پود  
 نادن باشد آیدون بالفتح و الکسر بمعنی منظور و اکنون باشد ایراع بمعنی آتش زدن و از آبرش  
 بیرون آوردن باشد ایفاق ترکی سخن چین و نام و مفید را گویند ایغال داخل شدن در کار و  
 بختهای چیز رسیدن و دور شدن و آمدن و شدن نمودن ایفاق موافقت باشد و بمعنی درست نمودن نیز

# فرهنگ و صف

۶۶۶

آیه ایصال فراوان نمودن چیز بر کسی ایقاع بخت انداختن مردم را بهر کبر و مبالغه در کارزار و شکار  
 آوردن و انداختن و برانگیزیدن ایقاع هرزه گوئی و با آواز در آوردن سکت و صدو ایقان تحقیق و  
 نمودن ایل یعنی پیام و مطیع است ایلاق بکسر اول در ترکی جای سرد را گویند که سلاطین بوقت  
 گرمی آنجا روند باشم خود و بعضی مصیف خوانند و بفتح اول نام ملکی است در ترکستان بکناره رود سیحون  
 ایلچی بزبان ترکی و مغولی رسول و سفیر و قاصد را گویند و پارسی بکت و پیام بر باشد چه ایل یعنی پیام است  
 و چی افاده معنی فاعلی کند یعنی پیام دار یا پیام کد باشد ایلغار بمغولی و ترکی سرعت و تاخت هر چه  
 تا متر راه طی نمودن باشد ایلغو یعنی قرض است در مغولی ایلچی یعنی اطاعت و فرمان برداری است  
 بضم اول ترکی و مغولی قبیله صحرانشین و الوسات و حشام را گویند ایم الله یعنی امین الله است یعنی قسم  
 میخورم بخدا که انی القاموس ایقاع صاحب مقرب در گاه باشد مغولی است ایتمش مغولی معنی  
 گویند ایتمی برادر کوچک و برادر زاده را گویند ایواع نزول شخص و جای دادن آن باشد عربیت

## حرف الباء

باتر شمشیر بر آن باوره بریده و هر چه قولا و فعلا از روی غضب و خفت از شخص سرزند با دسی آنجا  
 کننده و آفریننده و مرد و صحرائی و اول هر پند و بادی الرای اول فکر باشد باوخ کردکش و کشتی کشنده  
 بارز آشکار بیهوش آینه و نشر کننده بارقه شمشیر باشد بار یا یعنی بوریاست باسل  
 یعنی شیر است و کنایه از شجاع نیز است باسفاق بمغولی شخم را گویند باقعه سخنی زمانه و زمین عالی  
 باکوره بر وزن با بونه میوه نرسیده و باران اول موسم باشد و چوب دستی را نیز گویند بالش زر  
 معنی بوده در ترک و مغول طلا و نقره هر یک بوزن پانصد مثقال باجم یعنی صبح است بان نام  
 درختی است که ازان روغنی گیرند خوشبوی و از ادهن البان گویند بایره یعنی پاره است و آن  
 حکمی باشد که ملوک کسی دهند تا مردم اطاعت او کنند بالیقه یعنی واهیه باشد بالیض مرغ تخم کننده  
 باسن غدا و شدت حرب و اشتداد حاجت باسره ای باستقلاله واحداً بوجس غلام  
 بغم است بیت بریدن و نیت جرم نمودن بتات بریده و توشه درخت حانه و طلیسان و خنجر  
 و صوف بت پراکنده و فاش کردن خبر و برانگیزیدن غبار و آلوده سخت و آشکار کردن راز و حال  
 بجزو سر ایکی از ترس و سیراب شدن بجهوجه بالضم که میان سب و بختکال یعنی کج بخت  
 زولیده طالع است بچوس زمینهای کشته دیم باشد که آبش از باران است جمع بچس بدادت  
 سوء حال بدار بالکسر بر یکدیگر مپشی گرفتن و شاقین بدیع نو باده و نو آده و بچیزی و مدتی پیدا

کنده

# فرهنگ و صفت

۶۶۷

و عجیب و غریب و عاده و علم بدیع علم بیان و فصاحت بر آعت تفوق بر اصحاب در علم و غیره  
بر الغار مغولی طرف دست راست باشد بر شش چنگال جانور در زده بر این جمع است بر جاس  
بضم اول نشاء تیر است و سنگی که در میان چاه کهنند تا چشمهای آب از آن بکساید و آب آنرا شیرین نام  
بر این کوه و محله بر زمین نام انگده است بر سن پنبه یا شبیه آن بر طیل سنگ در آن  
برکت با بضم مغولی کلاه باشد بر آلت شکافکی و قطع امر و با تجربه بودن و رای در دست میضبوط  
بسالت دلیری بند بر جرجان و مرجان باشد بستین قمر زنگ بسوق آب دهن کنگر  
و بلند شدن نخل سیم بستم و بنبط بشوئیده پریشان بضا صفت نازکی پوست آدم  
و پرکشت و آهسته آهسته رفتن آب بضا صفت مال التجاره که بجائی فرستند بطانه بکسر و  
خالص و استر جاده و دوستی نمانی بظرف طغیان بعمت و بزرگ منشی و آسودگی بطل شجاع باشد بجای  
با بضم نام موضعی است قریب مدینه که میان اوس و خزرج در آنجا جنگ عظیم شده بود بعاث بضم  
و الفتح و الکسر نام مرغی است اغبر که شکار کند و مرغ ضعیف زبون که مردار میخورد بعاق بفتح اول  
کلاه باشد بغمته ناکاه است بغمه حاجت و مراد باشد بغمه بمعنی باقی مانده و بالکسر هم بعدی است  
از ابعاد و صفا که مصطلح است در تالیف آواز بگنی بفتح اول و سکون ثانی شرابی باشد که از برنج و ارزن و جو  
و امثال آن سازند و بعرلی بنید خوانند و آنرا بوزه نیز گویند بگور بضم اول با د و بجا بر خوانستن باشد  
بلارک شمشیر جوهری را گویند و جوهر را نیز گفته اند بلبال بفتح اندوه و ناله و دوسو اس باشد بلبله  
بضم کوزه و صراحی و مشرب باشد و بمعنی اندوه و مشورت و ساغر و خوش مزه نیز آمده بلعاق بفتح اول  
مغولی است بلغم رسیدن بختای عیش و سیاهی و سپیدی هم باشد بنات الماء بطور غایب  
بشجاک بکسر اول مغولی جای بسن اسبان چا پار در راه باشد و عبارت اخری یا م خانه است بند  
معرب فندق است بنهر بالکسر انگشت پهلوی کشت کوچک را گویند بو اثر برند با بو آرد بلان  
بو آرق جمع باره است که شمشیر بر آن باشد بو آرق دواهی باشد بو رکت آب معرود  
و بمعنی آرد و کبک و زمین خراب و هلاک شده و تباه را نیز گویند بهرا ز پور آب و ابریشم و بید  
گویند و بمعنی برای چیزی نیز آمده است بهی زیبا و خوب و نقره خانه خالی و وسیع بهیم لون خالص  
که باد هم لونی آمیخته نباشد بیاب بمعنی خراب است بیان ایضاح در روشن نمودن است بید  
بیابانی که روزه در آن هلاک شود بپرق علم باشد بپرنک هپولائی را گویند که نقاشان پیش از  
کشیدن صورت کشند و آزار نمی نباشد و ظاهرا این تصحیف باشد چه بمعنی نیز نک است بیش بالبع

# فرهنگ و صفات

نام شهری بوده در خای مغربی بمیص جمع بیض است که کنایه از شمشیر باشد بیخاره طعنه و سرزنش است  
 بیلاک و بیلک و بلیکات مغولی و ترکی ساعد و ساق دست و معرفت و تحفه باشد بیوسید  
 امید و طمع داشتن باشد و معنی عالی و سوس و تلک و کفن نیز آمده است  
 حرف باء الفارسیه

پائیزه حکمی باشد که ملوک شخصی دهند و او بر جا رود و بعد اعطاش کنند پائیز فصل خزان و برکت یزرا  
 گویند و کنایه از ایام پیری است پتیاره آفت و بلا و زشت و فحش و نازیبا باشد و معنی کز و فریب  
 حیل و دغا و شدت و سختی نیز آمده است که چم چیزی باشد سیاه و مدور که بر کردن نیزه و علم بند سرخ  
 در منه را گویند که مان بکسر و فتح اول معنی افسرده و غمگین است پس هیچ قصد و آسنت و سازگاری  
 و سفر را گویند پسیره فلس بایی و پول بسیار نازک مسین که کمتر از آن چیزی نبود باشد چکنی نوعی از  
 شراب باشد که بعبری بنیدش گویند پسکان بمعنی فغان و گویند معرب است و معنی هرگاه  
 و پیاله عموما و طاس مس هموراخ بجهت تعیین ساعات را که بر روی آب گذارند خصوصا باشد  
 حرف التاء

تارس سپردار را گویند تار بمعنی تنک و تارک و عطفه دام و کل سرخ باشد تالک مال کهنه  
 و ستور و غیره باشد تانی ابا و حاشاست تامل بمعنی استوار نمودن و اسیل بودن است تامل  
 فرادان نمودن باشد تامله بمعنی تحیر است تامل بمعنی اندیشه و امید داشتن و امیدوار نمودن  
 تامل مرجا و بلا کفن است تباعث پروری کردن است تابعه جمع تبع است تبیح  
 فرحان و شاد شدن باشد تبجیل تعظیم نمودن و عزت داشتن بود تبختر مشبه حسد است تبید  
 بمعنی تفریق است تبصص قلیل شیراب خوشن سبغ طایفه از سلاطین مین را بکفته اند  
 تبلیل و سوس و هم و اختلاج زبان باشد تبلد کنده و هن نمودن و از حیرانی و پشیمانی دست بهم  
 سودن و مترود بودن است تیره بمعنی کوس و طبل و دهل باشد تیکچی جاسوس و استراق  
 سماع کننده است مغولی است تبشیر شکستن و هلاک نمودن است تریب سرزنش و طعنه بود  
 کجاسر دلیری باشد کجاوب بمعنی محاوره و بی دربی نمودن کاری است کجذیر حساب  
 نمودن و قطع کردن است کجرتبه الامصار و ترجمه الاخصار نام اول کتاب و صف  
 المحضرت بوده کجشم رنج بردن و زحمت کشیدن باشد کجیب دوری نمودن است کجین  
 پنهان نمودن و اظهار جنون نمودن کجینی کنایه کردن کجهم روزش کردن کجی قصه چیزی

# فرهنگ و صفا

۶۶۱

شایسته نمودن دستخیز نمودن و صواب جوئی و درنگ کردن باشد **تجلیل** دست و پای آهسته راسفید کردن باشد  
**تخریص** برانگیختن و اغوا نمودن و کرم نمودن شخص بر چیزی باشد **تخسیر** تخیر و ایراد بود **تخصیص** ظاهر نمودن  
و شمار کردن باشد **تخصیص** بمعنی برانگیختن و اغوا نمودن باشد **تکلیق** طایر ارتقا است در طیران  
**تخریت** سوراخ نمودن است **تکلیق** خفه نمودن باشد **تخوم** جمع تخم است منتهی به قریه و زمین را  
گویند **تخوید** سرعت نمودن تدلیس پنهان نمودن عیب متاع بر خریدار و نیز پنهانی هر عیبی در غلط و اشتباه  
اندازن **تذوق** و **تذنیق** نظر در شیئی و غور در آن و دور شدن و نزدیکی شدن آفتاب بغروب  
تدوار بگردن مویزه **تذبذب** جنبیدن و تردید میان دو امر و عدم استقرار در مکان **تذمر**  
علامت نمودن خود را بر چیز فوت شده **تذلیب** دنبال دادن شیئی **تذیل** چیزی را در امن چیزی  
نمودن و موجهای متوالی را گویند **تراجم** محبت و ملائمت با یکدیگر **تراخی** کاهلی نمودن و تقصیر کردن  
و دور گردانیدن **تراقد** تعاون **تراکم** جمع شدن اشیاء بر روی هم و یکدیگر و غلیظ شدن پی در پی و پیوسته گردیدن  
چیزها و موجهای متوالی را گویند **ترانه** دو بیت و سه و باشد **تراسیب** استخوانهای سینه و موضع قلاده  
**تراب** بگردن مال و زمین و بالفتح خاک آلود شدن **ترهمن** بخشش **ترجیت** امیدواری **ترجاء**  
بالفتح کوچ کردن و روانی **ترجیب** مرجا و اقرین گفتن **ترخان** معمولی و ترکی بمعنی آزاد و کسیکه معانی  
از تکالیف دیوانی و غیره باشد و نیز کنایه مؤاخذه است **ترکانه** نام پادشاهی از قوم ترکان خزر **ترس** سپردن  
**تریح** بمعنی زینت و تراوش آب از جانی و چکیدن آب از چشم و غیره و اندک اندک شیر دادن  
بچه را تا وقت مکیدن هم رساند **تریش** آواز قلم صین کتابت **ترعید** نندید **ترغید** توسیع و تبسب  
**ترقد** استعانت و طلب عطاء **ترقرق** تحریک باشد و بمعنی تلو و ولعان نیز هست **ترقین** تسویه  
موضع و خصوصاً موضع حساب بجهت نشانیدن که حساب آید **ترکیات** تضعیف رای نمودن  
**ترکت** بگردن اول جائه استین کوتاه پیشین باشد **ترمیم** جبر و مصیبت و صدمه کسی و اصلاح میان  
قوم نمودن **ترنگ** بختن و کاف فارسی تارک سرو آواز نگارن باشد **ترتبات** راههای باریک  
منشعب از جاده و کنایه از چیزهای پر پیچ و باطل است **ترجیته** دفع بلیت **ترغو** معمولی نزل را  
گویند **ترویق** نقش کردن و درست کردن هر چیز و کتاب را خصوصاً **ترشیف**  
زبون و ناچیز کردن **تساجم** اشک ریختن و تقاطر را گویند **تساجع** کلام با قافیه را گویند  
**تسجیح** تکلم نمودن بقافیه و وزن و تردید صبرت که بر تو و موالاته کلام بر روی باشد **تسحب** بازگرد  
**تسخیر** بخشش و اعطا باشد **تسحیف** تحقیر نمودن خصوصاً عقل کسی را و نسبت آن بر زبونی دادن

تسریح پرایدن مال و تطبیق زن و آسان کردن تسبیط چیزی بفرکان بستن و ارسال غریب و بیگانه  
 و اسکات و تمیز باشد تسوین بچانداختن شتر و تجزیه و اعطاء تشویف تاخیر کردن تسویل  
 اغواء و آراستگی چیزی نمودن در نظر کسی تشبیب افروختن آتش و اظهار جمال هر چه تشبیب  
 تعلق و حکمت زن تشبیب وصف جمال محبوب و مطلق توصیف باشد و بمعنی عرض حال جنون  
 نیز آمده تشبیب پراکنده تشجیع شجاعت نمودن و کسی اوتی دل کردن تشذیب راندن  
 و اصلاح تنه درخت و عمل اول در قبح که از اول است و تفریق و پاره پاره کردن تشدید طرد و تفریق  
 تسمیر دامن بر کمر زدن و چپت روان شدن و چابکی در کار و درها نمودن و تمیاس شدن تشویر بخت  
 و شرمساری تصادم بهم زدن و کوفتن و از بهد بگردیدن تصادم گری بخود بستن تصبر  
 بتکلف صبوری کردن تصحیف کتاب نوشتن و تبخیس و خطا کردن در نوشته چنانکه صورت لفظ  
 تغییر نکند چون بوسه و توشه و غلط در نقاط و اعراب بود تصفوق زرد در امر و تعرض باشد تصنیف  
 تدن نمودن و لاف زدن تصویت آواز بر کشیدن تصهال آواز شدید تصفا  
 تشبیه تطبیب طلب علم نمودن تطرف چشم بر هم زدن تطرق راه یافتن تطرف  
 نازه نمودن باشد تطعل تدبیر در کار است تطهیف کم نمودن تطواف خواهش طوف باشد  
 و طوف نمودن نیز است تطیر بر اندین و تعبیر خواب نمودن و بنجیدن درم و دیار یکدفعه  
 بعد از اینکه متفرق بنجیده باشند تطاقر ظفر خراستن تطا هر مدد طلبیدن و بهد بگردانیدن  
 باشد تعاریج بندیا تعاری تعزیت گفتن بهد بگردانیدن تعاطی رسیدن بجزیری و نوالی باغها  
 رسیدن نوالی که مستحق آن نباشد و بمعنی ارتکاب امر هم باشد تعاور بعاریه طلبیدن تعارف  
 بی مبالغی در امر محبت سرعت تعارض سخن بر بسته و کجایه گفتن و اظهار کردن و پیش آوردن چیزی  
 تعریق دوشیدن و شراب با باندک آب مخمخین و عرق کردن تعریک مالیدن و گوشمال دادن  
 و ادب نمودن باشد و بمعنی درجک انداختن نیز آمده تعزیر ملامت و زدن بدون حد یا ضرب  
 و بمعنی تعزیر و تعظیم نیز است و تقویت و یاری بهم گفتن تعسف میل و عدول از راه راست و ظلم بود  
 تعضی تجزیه و تفریق باشد تعلیق اوختن چیزی بجزیری عاشق نمودن تعولف بهره گرفتن و  
 مهانی نمودن تعویل اعتماد کردن و با داز بلند گریستن تعیید حاضر نمودن و جمع شدن تعالی  
 تغافل باشد تعار ببعولی وجه معاشش را گویند تعارلق لجا بهای عرق فضا و چیزهای زینت و  
 و قیل با جمع تقریب است و بمعنی عرق نمودن هم است تعزیر ترفیع صوت طایر تعزیر در کلمات

# فرهنگ و صفا

۶۷۱

و خطر انداختن خود را تعظیم آواز شجاعان مین قاتل و سزاواری که خوب معلوم نشود تعظیم اشاره  
بدست یا چشم یا برود و بعضی سخن چینی نیز هست **تعاوی** جناب باشد **تقاریر** جمع تفریح است که بعضی  
فرو و آمدن و بر آمدن بکوه و فرغ چیزی بر آوردن باشد **تقاریق** جدا جدا و پراکنده نمودن یا باشد **تفتن**  
فته انگیزی **تفخیم** یعنی تعظیم است **تقصی** خلاصی از خیر و شسته تقوه سخن گفتن باشد **تفاس**  
تا خرا گویند **تقاوی** یکدیگر را و خریدن و بر یادنی شرکت کاری نمودن **تقتیر** تنگی نمودن در نفعه  
عیال **تقریح** تعین و علامت بستن **تقف** قناعت بقوت اندک و جا به درشت **تقصا**  
قلاده و کردن بند **تقضی** از بهر آوردن جانور و سب آمدن مدت و از تنگی و دشواری بیرون آمدن  
**تقطین** ریسمان پنبه کردن **تقلقل** حرکت و اضطراب نمودن **تقمن** طلب کردن و قصد نمودن  
باشد **تقولیض** بر کندن خیمه **تقلیل** اقدار و خود را هانت کسی نمودن و در چاشنگاه شراب خوردن یا  
تکدیگر ماصاف و تیره نمودن شی **تکرم** وضو گرفتن و آب از دهان چون حیوان خوردن کسی  
بغولی اغزاز و وارث و التقات باشد **تکعب** چهار گوش نمودن از سه طرف عرض و طول و عمق و مارپاش  
شدن **تکلم** کلام چند تملاد و برای که نزد شخص توله شده باشد **تکولو** اصناف **تکلم** رسیدن  
**تکلیف** تر و در هر چیز **تکلف** مهربانی نمودن و چاکلی و بار بکنی **تکلم** مکت و در بکت **تکلف**  
در هم بچیدن و عبارات را بهم آمیختن **تکلاء** بکسر اول دیدن و بفتح جهت برابر و سوسی **تکلیف** نزدان  
بادیان و نافه و حامل نمودن آنها را **تکویح** اشاره کردن در روشن نمودن **تکلب** زبان کشیدن است  
**تکلیف** حسرت خوردن و محزون شدن **تکلیف** یعنی تلاوت است **تکادی** بر راه و گمراه شدن  
**تکلیف** طوری گفتن یا نوشتن که چیزی معلوم نشود **تکمل** مکرر جسد نمودن **تکلیف** یعنی ابطال و بطلان  
نمودن **تکروسرکشی** و نافرمانی **تکرن** نرم شدن و درش چیزی نمودن و عادت گرفتن باشد  
**تکنا** نشان داع که بر دران سب نهند و باج **تکلیف** نکلین بودن و عالم شدن **تکلیف** یعنی تقلب است  
و داخل شدن بدین هم آمده **تکلیف** کسی با بارزوی چیزی انداختن **تکلیف** مال دار نمودن **تکلیف**  
**تکلیف** و خبر دادن بغیر آنچه سوال بوده و در سخن ابر باران بسیار است **تکلیف** عطاء **تکلیف** عطاء  
**تکلیف** تا صر بهد کرد یا یاری نمودن **تکلیف** تیر بدجوی با یکدیگر انداختن **تکلیف** تا و ب **تکلیف** بهد کرد یا کرد  
و قسمت نمودن **تکلیف** دور کردن و پاک نمودن و صاف شدن از چیزهای زشت و ناپاک و زمین  
بمعنی دوری از عمق آب و جانوران موزی و بخارات و فساد هوی **تکلیف** پرستش خدایی و تعاضد  
خدا پرستی معمول داشتن **تکلیف** و **تکلیف** معرب **تکلیف** است که چیز نفیس و سخنه یا یاب باشد **تکلیف**

# فرهنگ و صنایع

۶۷۲

ترتیب نظم و نثر و غیره شغالی مغولی علم کلی را گویند **تتمیر** افزون شدن کسی بر کسی و رسانیدن نیت دادن **تصع** سیراب نمودن در هر خوراشیدن و دواهای مایع به بیمار دادن و آواز و فریاد نمودن و شتر و گوسفند نشستن بجبت مهمانی تکمیل عیبت نمودن کسی او عقوبت کردن **تتمر** بمعنی تکرار است **تتمیق** تزیین کردن **تتوق** مبالغه و تجدد در امر شنیدن بمعنی آرزوست **تواطأ** توافق است **توانی** ضعف و قوت وستی کردن باشد **توجع** در مسندی ظاهر کردن و نوحه و مرثیه گفتن **توخی** حسرت و قصد کردن **تورط** بوط و مملکت افادون **توزمی** جاه منسوب بشهر توز و ظاهر اگر گمان باشد **توسد** بالین و کینه نمودن و ملازم و بخدمت شدن بخیری و خوار کردن و بریزانیدن چیرا **توسایشی** مغولی بمعنی توفیق باشد **توغل** دور رفتن و بلوغ در امر و سپردارن **توفر** رعایت حرمت و استیفاء حق **توق** مغولی علم باشد و طوق معرب است **توقل** صعود و خصوصاً بر کوه **توقی** پرهیز نمودن و خود را از چیزی نگاه داشتن **توقیر** بزرگ داشتن و عزت و حرمت دادن و آرم نمودن و آرام نمودن **توکلیت** وضع نمودن **تومان** برکی معنی ده هزار باشد عموماً و ده هزار دینار خصوصاً گویند که عبارت از ده هزار مثقال زر مسکوک باشد **تهاومی** نرم رفتن و هدیه فرستادن و دادن بکدیگر **تهافت** افادون و آفریدن و مخرافات قوی **تهانی** چیز قلیل خواستن **تجم** هجوم نمودن یعنی دخول جمعی بر کسی بدون اذن **تجین** بمعنی بقیع است **تهدی** رشود و دلالت و راه راست یافتن **تتمک** غضب کردن و سرودن گفتن و خراب و ویران شدن و بر چیز گذشته پشیمانی خوردن و تکبر کردن **تیاق** انگشت است که چوب دستی باشد **تیار** بمعنی موج و تلاطم دریا باشد **تیجان** جمع تاج است که افسرستانان **تین** انجیر را گویند

## حرف التاء المثلثة

**تسور** بلاک و خسران **تسه** بالضم و التخفيف **تسار** و گروه و میان حوض **تسیر** که هی است بگو **تساج** بالفتح و التشدید **تسور** زنده و روان شونده **تسوت** کثرت مال و عدد مردمان **تسری** بفتحین و التفت مقصوده خاک نمناک و زیر زمین و جای شستی آن و بفتح اول و کثرتانی و تشدید یاء بسیار مال و توانگر **تسار** نام یکی از منازل بیت و هشت گانه قرست که بغاری پروین گویند **تسار** بالفتح و ذانهای مشین و قلعه سرحد کفار **تسور** جمع **تسار** چاکهای سینه در خنثا که زیر کردن میکند **تسار** جمع **تسار** و مردم را گویند **تسار** خصومت **تسه** بالضم **تسار** کمال کسرتاء فریاد رس و مردم کا کدار و بالضم **تسار** سوراخ غلیظه زمین بلند و عقبه کوه **تسار** جمع **تسار** یعنی ستاره روشنی دهنده مرتفع بر نجوم **تسار** بفتحین برخواستن کرد و غبار فتنه و مثل آن



حرف الجیم

جارات جمع جار همسایه و شریک و کنعان و زرنار و داده شده باشد جاریه بمعنی آفتاب وزن جار  
 باشد جار جمع است جاش اضطراب قلب از ترس و پر شدن صحرا از گیاه و استادن جالبه  
 کشته و برانگیزاننده و جای بجای برنده جاگلی بفتح میم راتبه و وظیفه و آنچه برای جا به با و خوراک بود  
 دهند جا و معرب چادست جائیل جولان کننده جبات بدول و ترسان شدن و جمع  
 نمودن خراج و گرفتن آن جمدن و جمدن بمعنی سینه کردنست جد بمعنی حظ و عظمت و توکل  
 و پدید آمدن و پدید آمدن و بالکسر کوشش باشد جدمان جمع جداره بمعنی دیوار است جدل بفتح اول  
 و سکون ثانی عضو و اندام و ذکر و محکم یافتن ریمان و قوی و محکم شدن و بفتحین خصوصت باشد جدو  
 عیب داری و عیب کردن و تنگ سالی جدیر سردار و مکانی که دوران دیوار کشیده باشد جذل  
 شادمان شدن و سرگود و بالکسر ج و تنه و دخت حراره عقربت که دم خود را بر زمین میکشد و زبانش  
 کشته است و کنایه از نیر است جربز معرب کربز است که فریخته جنبش باشد جرتوه بضم اول  
 اصل هر چیز بود جرح بالضم خشکی کرده قحطی و نایابی جزار با لفتح و التشدید بسوی جوشند  
 و شکر بیار و بکسر اول و تخفیف ثانی سبزه و چیزهای سفالین و زخمها جزار بالکسر بریدن بار و خرد  
 و شاخ آن و بریدن پشم و درویدن کشت و بالضم آنچه از چرم و غیره بعد بریدن زبانه ماند جرات  
 مشتاق لفظ و درستی آن با نامی معنی و ملاحظه اختصار جرز دم بریدن و کمی آب و بالکسر لباس زبانه  
 که از موی شتر باشد و بفتحین معرب که زودک باشد جشن بفتح اول و دوم حرارت تب را گویند  
 و سکون ثانی مجلس عیش و شادی و عید باشد و گویند معرب کن بمعنی انبوهی نیز است جعرات است  
 باشد جفاف خشکی جفوات جمع جفوه است که بمعنی ستم و بدی باشد جلابیب جمع جلابیب  
 جلابیل زنگنهائی که بچرم دوخته بگردن سب و شتر بندند جلب بفتحین زن قحبه را گویند و سکون  
 ثانی کشیدن و بختن باشد جلاب بالکسر چادر و رداء و قمیص و معجز باشد جلابه شکر و ادم است  
 و توبره را نیز گویند جلدوی برکی انعام و صلا بهادران باشد که در کار پیش دستی نماید جلی ریزن  
 و اسکار جلید نم زمین یکی از پردهای چشم باشد ججاج بالکسر سرکشی سب وزن باشوهر و بالضم  
 و تشدید المیم تیربی پیکان ججاجم کیلجا جاجش تراشده موی سرد عشق بازمی کننده باشد و پنهان  
 و تخفیف میم در فارسی بمعنی شوخ و شوخی و فریبتگی و مستی باشد و بمعنی آرایش و عریضه نیز است جمجاه  
 بمعنی پیراهن باشد جهمر پارهای اخگر فروخته باشد جمع جهره جموح سرکشی سب و نافرمانی

# فرهنگ وضا

شهرمازن و رفتن نزد خویشان خود بر ضای او و سرعت در چیزی و متابعت هوای نفس نمودن جمهره  
 بمعنی مجموع است **جائز** جمع جنیت است کنایه از اسبان باشد **جانب** بمعنی پهلو است و کرا  
 و بار و صاحب **جند** معرب کندیست **جندره** چوبی که در پس در گذارند **جنگساز** هر دو ک  
 فارسی بزبان چیاوی و زبرد سیر را گویند **جسی** بمعنی اقطاف و چین میوه است از وقت **جواب**  
**خشک** سال و قحط باشد **جوش** قطعه از شب یا گذشته آن و سینه جوارق است **جوش** و **جوش**  
 آن باشد **جوسق** گوشک باشد **جوقون** قانام پادشاه چین که قبلا قان ملک از اترع نمود  
**جوش** مصغر جوشن است که سینه و حلقه بود چیا و جمع جید نیک و سره و دراز کردن باشد

## حرف الجیم الفارسیه

**چالش** رفتن از روی تکبر و ناز **چاو** بزبان چیاوی کاغذی بوده از طرف پادشاه هر دو  
 آن عباراتی چند نوشته و در بازار چون زر رایج بوده و خرج میشده **چتر** خانه و دیواری باشد که از چوب  
 و علف سازند و حلقه و دایره که از مردم و حیوانات کشیده شده باشد **چرک** لشکر پادشاهی و بعضی  
 اوقات مطلق لشکر را نیز گویند **چمدین** جنیدین و خرامیدین باشد **چندره** بمعنی جنده است  
**چهار تکبیر** کنایه از نامت است **چکل** نام بلاد بلخ رود سیحون است در ترکستان **چیره** بمعنی چاه  
 و غار و زبردست و دلیر و توانا و متلط است

## حرف الحاء

**حاجز** بمعنی مانع است **حاسر** مرد برهنه بی درع و جوش و خود **حافات** اطراف و جوانب و حاجات  
 باشد **حای** جامعی و مثل و ما بر محیط باشد **حایز** جامع باشد **حباء** بکسر اول بخشدین و بزبان  
 دست رفتن کودک **حجور** بضم و فتح جمع جر است که بمعنی عالم و داناء و اثر نعمت و حسن و مثل و نظیر بود  
**حقف** مرکب باشد **حش** بر آنچین و سائب نمودن **حجار** جمع حجر **حکس** است که بمعنی حیره و خطره  
**حشره** مطلق حایط باشد **حجال** جمع جحل که بمعنی غفالی باشد و کبک زور راه رفتن کلاغ و مطلق جسته  
 راه رفتن را نیز گفته اند **حجسته** را گویند **حذاء** بالکسر برابر کردن چیزی با چیزی و نعل و ستم **حشره** سب  
 و غیره **حذایر** سردکنارهای چیزی **حرار** زنهای گرم **حرون** بالفتح سرکش و سخجری که بالاک  
 کوه باشد **حرار** بالفتح و بضم سبوسه و درویش که بسبب غضب در دل پیدای شود **حرم** هویشاری  
 کار باشد **حسان** بالکسر نیکان و بضم نیز آیه است **حسان** شمار کردن و عذاب و تلخ و تیره ای است  
 ناکند و پسند کردن و آتش دیکت و بالکسر فرمان حکام برین **حسبت** تدبیر حساب **حسک** غار چاه

# فرهنگ و صفت

۶۷۵

پهلوی پشته کوه و زمین و سوسمار و خار مغیلاں کینه دشمنی باشد **حَسَم** بریدن و پیوسته داغ کردن **حَسَم**  
بقیه روح در جسد و رمق آخره کویند **حَسُو** آگدن چیزی که بالاش بغیره بدان گنده کنند و شران خورد  
سخن زیاد و خاک پاشیدن **حَصَافَت** محکم عقل بودن **حَصَان** سبزه حصه درودن و فحش  
کبانه خشک **حَصْرَم** خرمای نارسیده و انکور سبز شیرین **حَصِيف** محکم عقل **حَصَانَت** در کار گرفتن  
کودک و پرورش نمودن او را دیر بال گرفتن مرغ جوجه و بیضه را و بالفتح دور کردن کسی از کار **حَط** بمعنی فرو نهادن  
باشد **حَطَام** خورده و شکسته و پوسیده و ریزیده شده باشد **حَطَائِر** جمع حظیره جانی که خرما خشک کنند  
و محتوطه که از چوب دنی سازند **حَقَاوَت** مهربانی و مبالغه در پیشش حال کسی **حَفَائِط** نگاهدارند یا و یاد  
دارند کان باشد **حَقَائِب** جمع حقیقه توشه دان را کویند **حَكْمَه** حلقه آینه که در دهنه لجام سبب کند قدرت  
و منزلت و بکسر حادثش و در استن حقیقتی و عدل و علم و هر خوبی **حَلَبَه** بالفتح اسبانی که تعلیم داده بجهت  
از هر جامیدان جمع آرد و فحش شیر و دوشندگان **حَلَكَت** سیاهی سخت باشد **حَمَاة** فحل های بل حکام  
پودنه **حَمَام** موت باشد **حَمَم** صدای یابو باشد **حَمِيَا** بضم اول و فتح ثانی سورت و شدت کاسه شراب  
و مستی آن باشد **حَمَلَت** بضم اول فهم و استحکام آن باشد **حَمِيف** رست در دین و مایل بخی و شربت  
بران **حَوَاك** جمع حالک است که بمعنی شدید التواء باشد **حَوَائِل** بمعنی مکر و جمع حایل بمعنی سبزه شاد  
و بمعنی متغیر لون و نیز جمع حویل که بمعنی کواه و کفیل است آمده **حَوْر** بالفتح بازگشتن و کم شدن و حیرانی و غم  
و کم چیزی و باز کردن و ستار **حَوْرَاء** زمین سفید و پوست باشد **حَوْم** موضع کارزار است و معظم خبر  
**حِازَات** جمع و اعاطه بشی **حِيارِم** جمع حیزوم است که بمعنی میان سینه ستور جایی تنگ بستن باشد  
خیر مکان کنجایش هر چیز و نیز کناره آن **حِيس** و **حِيس** اختلاط و افتادن در کاری که راه خروج نداشته باشد  
و بمعنی ضیق و شدت است و این هر دو اسم مجبول و احدند بمعنی برفح **حِيطَان** دیوارها و حایط **حِطِين**  
بلاک و نوسیدی و نزوئیک شدن هنگام **خَاَفَت** بمعنی ساکن دابری که در او باران باشد **خَاَب**  
**خَاَبِنَسَه** خافق لرزنده و سبزه و کناره عالم **خَاَقَان** بزبان ترکی بمعنی شنشاه باشد و پادشاه  
چین را بعلط کویند **خَاَوِي** خالی و خراب خایر بمعنی ضعیف است **خَبَاء** بالکسر خبر و خراک  
**خَبَابَت** حید و مکر کردن **خَبَاط** داغ سرین ستور **خَبَال** بالفتح ریم و خون تن دوز خیان باشد  
و بمعنی تباهی و کمی و بلاک و ریج و مانندکی و فساد و زهر کشنده نیز آمده است **خَبَايَا** مخفیات و پنهانها باشد  
**خَبَط** زدن دو دست و دو پا بر زمین **خَبَل** بالفتح دست و پا بریدن و دور کردن و عاریت نهادن و تباهی  
و فساد اعضا و نقصان عقل **خَمَاسِي** بزبان مغول و تاتار ملک چین را کویند **خَمَاسِي** مغربی ملکی که در آن

# فربک وصف

۶۷۶

خن است میباشد و خطای معرب است خراسی شکست بضم اول بزبان چندی شهر بزرگ باشد  
سابقا خانباغ را میگفتند حجل بفتح اول و سکون ثانی شرمند شدن و شاکر دیدن و زمین پر گیاه باشد  
خدر بالکسر پرده و بفتحین باران و بالضم است باشد خراید جمع خریده بگردست نخورده و مروارید بگفته  
خرخسه بیجا و بموقع مجادله و خصومت کردن و قلق و خلبان خاطر نیز است خرزات جمع خرزه سطح  
و دراز و آلت مرد خرص اندک شدن و تخمین نمودن میوه بردخت کشت بر زمین و کمان بودن و دروغ  
گفتن و بالضم نسیزه و نخل برآید از برک و شاخ و حلقه زر و نقره و کوسواره و بالکسر حصه و شتر قوی و بفتحین  
گرسنه شدن و خم می باشد خرق بالضم ضد رقی و کذب باشد خراز بالفتح موزه و درخت خراسی  
بروزن سکاری نام گیاهی است بسیار خوشبو خروقره و مطیع نمودن و مالکیت باشد خسر بالضم زبان و  
بفتحین بغاری پدزن و پدشور با کوسید شکست کدورت و آزار و خشکی باشد خصب بالکسر  
بیساری گیاه و فراخی عیش و شرب آباد باشد و بالضم کنار و بالفتح شکوفه خرماد درخت خرماد و بسیار بار بار کوسید  
حاصل بفتحین غلبه بر کسی تیر و پیمان و زود قمار و تیر انداختن باشد خضم کبیر و فتح آب مجتمع باشد خطا  
بالفتح روشنی ناپاییده باشد و شیطان را نیز گویند و بالضم پرستون باشد خطل بسیار فاسد و خطا دلی اری  
خطوب امرهای با شان و عظیم باشد خطوه باین قدین خفت بکاری و مغزی باشد خففر  
نقص عهد و عذر است خفض عیش و اسودکی و تن آسانی خفقان بالضم بیاری در کلو و بفتحین طین  
دل و جستن باد و جنبیدن علم و غیره خفیر حافظ از فساد خلاص جای پر کل و لای خلاص است  
ربودن خلاصت بالفتح از فرمان پدرو مادر بیرون رفتن و پریشانی و فسق و فجور خلافت بالضم عیب  
و نادانی و فساد و بالکسر قایم مقام نمودن و شدن باشد خلال بالضم جمع خلت خصلتها باشد و بالکسر و  
خلف بفتح اول و ضم ثانی نام شهری بوده در ترکستان قریب رود سیحون خلد بفتحین خاطر و قلب نفس  
و بالضم پیشکی خلاصت ربودن باشد خلف بفتح اول و سکون ثانی تباهی و ناسخ و سخن باطل خطا  
باشد خلق گفته و رنده است خلوب دروغ گوئی و فریبنده باشد خمائیل جمع خامل است که معنی  
ساقطی که او را بزرگی و مجد باشد خمول خفا و انزوا و بیدری باشد خنث بالضم کسی که در او عیبی باشد  
و بمعنی سخن بد و بدگوئی نیز است و اسم زنی هم بوده خندریس بفتح ناء و ال شراب گفته و کندم  
باشد خنسی نام دختر خدام است که شاعر بوده خنصر بالکسر انگشت کوچک را گویند خنقه خنق شدن  
و گرفتن آواز باشد خوان حیانت کننده و ست نظرد نام شریح الا اول باشد خور بمعنی سستی باشد  
خور لوق بالضم نام کوشکی است که نعمان ابن منذر بجهت بهرام کور ساخته بود خوص درق نخل است

# فرهنگ وضا

۶۷۷

خوط بالفم شاخ باریک تازه و مرد جسم چالاک خوش سیر و درخت انگور است **خوطه** موضعی است بر سر  
**خول** یعنی چشم باشد **خیت** بالفح ناکامی و حرمان را گویند **خیر آب** موج آب که از کنار یا بگذرد  
**خیلاء** بضم اول و فتح ثانی یعنی تکر و پندار باشد **خیول** بضم اول یعنی اسبان است

## حرف الدال

**دار** دور کننده و گروش کننده است **داه** یعنی ده است و کثیرت و دایه را نیز گویند **داهلی** زرنگ  
دورست رای و چیز نیکر **داهیه** سخنی و بلا و امر عظیم منکر **دباج** جمع دیباج که معرب است  
**داب** بضم اول مرد بزرگ جسم نامر اشیده بلند او را گویند **دبده** جاه و عظمت و شمت است  
عظیم و صدای دهل و نقاره و امثال آن را گویند **دبور** بادی است مقابل صبا و طیب بزمی فن **دور**  
دراه باشد **دوار** جاه که بالای جاه شعار پوشند که بدن فریب نماید و معنی شیوه و شعار نیز باشد **دوار** الدار باشد  
**دخل** بتحرک خا معنی در و عیب است **دحلت** بکر اول نیت و مذہب و هر کار شخص  
باشد **دراری** جمع درسی که گویند عظیم نوزانی باشد **درایت** معنی دهن است **درست**  
عادت و جرئت در هر چیز **درخش** معنی برق باشد **درغم** بر وزن شلغم نام جامی است که شراب است  
از آنجا آورد می در غمی منسوب است **درور** دوران و رفت و آمد است **درست** صدرا طاق  
گویند **دعامه** بکر مهتر و پایه زر و مزاج و طینت **دعائم** ستونها **دعد** نام زینت جمیله از  
محبوبان عرب که عاشق رباب بوده **دعه** وسعت عیش است **دغین** در زیر خاک کردن چاه  
و حوض و چشمه انباشته **دق** خست و بخل **دقاق** از چاه تا شصت سال **دلال** حالت عشو  
زنی را گویند که ظاهر اظهار خلاف و غضب میکند و قهر مینماید و حال آنکه چنین نیست بلکه عشو و غمزه میکند **دلاء** بالفح و الکب جمع دلو است  
و معنی دایه نیز است **دلک** مالت نمودن است و ادب کردن کسی **دمار** بلا است **دمامه** بالفح ریش  
و نقاره را نیز گویند **دمدمه** افسون و حیل باشد **دمر** بلاست **دمر** بجم استعیال را گویند **دمر** بجمع معنی  
قلعه و کوه است که گنایه از صهار سخت و مضبوط **دمنه** آثار مردم و من جمع است **دمیه** صورت نقش شده بر  
سخت یا بر صورتی باشد عموماً بیت را نیز گویند **دق** خمره را گویند **دنس** چرکین و ناپاک باشد **دو**  
**داف** باشد **دوالیب** جمع دو لای است که چرخ آبکش باشد **دووجه** شجره بزرگ باشد **دو سکا**  
معنی پاله و یا غر بزرگ است **دول** تیر جاز باشد که بعبلی و قل نخند **دولان** انقلاب زمان است  
**دوون** القلتین آب قبل را گویند **دوویج** نوعی ارگشتی باشد **دو** جودت رای و زبیرکی باشد **دو**  
جمع دایه است که معنی بزرگ و مکر عظیم باشد **دوهره** معنی داس والت در بود **دو** **دو**

# فرهنگ و صفا

۶۷۸

بالفتح تجر و خوف است و هماء سختی و عدد بسیار کرده آدیان باشد و همیشه آهن لجام که در دهن چهارپایان  
و چهره‌ی نیز بست که در دوا با بکار آید و هنی مکر باشد و یار ساکن دار و صاحبان با  
ویر باز مدت دراز و پرسون بمعنی بسیار و انبوه باشد ترک است

## حرف الذال

ذباب بالضم کس و زنبور عسل و نقطه سیاه میان حدقه و فیه دفع و منع باشد و ذب  
دفع و نکاپشت و بمعنی الت رجولیت و موضع مخصوص زن نیز است ذبل رماح باشد ذبول برآمده  
و کاهیده و لاغر شده و با دشمنی که بفرزانشکند در آری جمع ذریه بمعنی عبرت در آید رانه‌های تنوکه در ابع جمع  
ذریه است که بمعنی پویگی و وسیله شفع باشد در ور هر دوئی که در چشم کشند ذعاف بالضم زهر قاتل  
باشد ذلاقت بالفتح فصاحت و تیز زبانی باشد ذلول بالفتح بمعنی رام باشد ذمابه بالضم بمعنی دنباله و کلاه  
خویشی و نام موضعی است و زهد از اینگونه و بضم اول هر تابع و خسر هر چیز را نیز گویند

## حرف الراء المهمله

راء ارتفاع شمس باشد و جوان حسین را نیز گویند رادع پس برنده و بازگرداننده است راسی  
و مضبوط باشد راع مرغزار و صحرا باشد رامش عیش و طرب را گویند رامک بمعنی آبت باشد  
راوق آنچه بدان شراب صاف نمایند را قین شلوار باشد راسی بمعنی راجه است که شاه بند باشد  
راید دسته آسیا و کسی بطلب علف فرستندش رایض سوار کار که آموزنده کرده باشد رالع  
خوش آئیده واسب نیک باشد رائق فضل و اول چیز و خوب آن و خوش آئیده و افسون کننده باشد  
رایکان مفت چیزی که در راه یابند ربات کوفته‌های زائیده رباع جمع ربع است که  
خاز و مخد باشد ربان ناهضای کشتی را گویند ربحن بفتحین کرد و قلعه و حصار و آنگاه باشد ربقه  
ریسانی است که رکودن یادست حیوان بمانند رت بمعنی ریس و مهر و خوک زرا نیز گفته اند روت  
جمع است رثاقت و رثا کسکی و پستی و بقدری رجاحت بمعنی میل نمودن و عطا  
کردن و عجز باشد رحب بزرگ داشتن و بفتحین ررس باشد و بمعنی رود یا نیز آمده رجه بمعنی میان  
سرا و جای فراخ و نام جایی است در بغداد رحیق شراب بهتر از همه انواع آن رواع جاه است مشهور  
و بمعنی عیال نیز است روه بمعنی طلب است روم بمعنی سد است رزء مصیبت است رز  
بسته جاه و تخته جاه و پشته و بالکسر کنایه چیز باشد رزون مکانهای مرتفع باشد رزیت بمعنی ز  
مصیبت است رسیل بنزله خواندن هر چیز رشق انداختن تیر و غیره و آواز قلم رشیق نیکو

# فرهنگ و صا

۶۷۹

وزیادنام **رصانت** استقام **رصین** مستحکم و مضبوط **رض** کوفتن **رصاب** آب دین شستن  
 و تکرک باشد **رضخ** عطائی که زیاد نباشد **رضراض** سنگ ریزه کوچک **رضیعا** بچه های شیرخوار  
 و گنای از مساکین سائل باشد **رعاع** رذل اجتناب دنی خادم قوم **رعیل** قطعه از اسباب و بعضی همین نیز آمده  
**رعایب** عطا با مالهای بسیار **رعایت** کف و مسکه **رعیبه** عطا و کثیر و امر بر عیب  
**رفاة** پوشیده و ریزه ریزه **رفارف** جمع **رفوف** رفاه و سعادت عیش است **رفد**  
 یعنی عطا باشد **رفوف** طاقچه در عمارت و جامهای بزرگه از آن بساط و فروش سازند و دهنهای خرگاه و زیادتی  
 بساط و فروش و بعضی بالش و نیمه باشد و پارچه دیبای نازک و نام هر کس حضرت رسالت بعد از عروج و مرور از عالم جسمانی  
**رفو** اصلاح و تسکین **رقادورقت** یعنی نوم باشد **رکاشت** ضعف و سستی امر **رکب**  
 شتر سواران و سب سواران باشد و بالضم موی ز بارزن و مرد **رکت** سستی و ضعف و سستی پایی و غیره و  
 اول بر چیز **رکش** و **رکضت** تحریک پایی و دو آیدن سب **رکمه** بالضم قطعه از طباق و کاس  
 یعنی پوشیدنی **رمداع** بالفصح شتر مرغ و بالکسر خاکستر باشد **رمنس** در خاک پنهان کردن **رمان**  
 اصوات باشد **رمد** درخت پاک و خوب و خوشبوی و بعضی درخت عود را گویند و بالکسر در فارسی **رک** و  
**رفقه** و چالوس کسی که خود را بلامت اندازد **رفقات** زمینی که گیاه نرود و بعضی که روان صافی نیز هست  
**رفو** بالضم ادانه نظر و نداء و صوت و طرب **رواع** بالکسر و الضم **روانه** و سر سبز و بعضی حسب نیز آمده  
**روعت** بالضم ذهن و عقل و بالفصح خوف و فرح و جمال باشد **روسی** حرفی از قافیه باشد **رویت**  
**رقر** در امر است **رمان** مخاطره و مسابقت **رخیل** **رحیب** بالضم ترس و بالفصح شتر ماده لاغر و پیکان  
 بادیک و فحشین است **رحیف** رقیق باشد **رهوه** کشادی میان پای در قمار سهل و نرم و مکان بلند و است  
 و فراخی فرج **رهیمه** ترس و نغمه باشد **رسمی** سیراب و نیکو شدن **ریات** بلا بل شیشه های پراز  
**شراب** **ریغ** فصل هر چیز و زیاد شدن آن **روایع** جمع است **ریقات** سیلان آبار و وجه ارض و نیز  
 آن و بعضی باطل نیز آمده و لمعان را نیز گفته اند و نمود و روشنی **سراب** هم هست

## حرف الزاء

**ز** آخر دریای پر و نیز کناره پُر آن و جوش صحرا از گیاه و جوش مردمان و بعضی فخریه نیز آمده است  
**زاهره** روشن و مرتفع **زاج** آهنی که هبل نیز است **زجل** نیزه زدن باشد **زحاف** بالکسر  
 سستی و از اصل خود و رافادون و کم شدن عقل و اصطلاحی است در شعر **زحوف** جمع زحف یعنی پیش رفتن  
 باشد **زحیم** دفع و کندن شدن گوشت باشد **زراو** زره ساز باشد **زراعت** کشت کردن و رسیدن

# فرهنگ و صفات

۶۸۰

مال بعد حاجت **زرقاء** اسم زینت از ابل یا به از قبیلہ جدیدی که اگر مانی در مقابل نبوده تا مسافت سه روزه راه میاید **زرقا** بمعنی عیاست **زرقه** بمعنی قطع و حذر و وادی باشد **زرومی** نام داریوش که در چشم کشند و بمعنی زلو بهم بست **زر سیه** خطره که سفند را گویند **زر عارض** بمعنی شایده باشد **زر عجم** سید قوم را گویند **زر عجماء** جمع است **زرقه** مرغ کوچک را گویند **زلزال** حرکت های زمین **زلفقه** بالضم نزدیک و درجه و منزلت و بعضی از شب **زسخ** ذقن که آنرا چانه نیز گویند **زمد** چوب است باشد **زوبین** نیزه کوچکی که بر آن دو شاخ است **زوراء** نام دجله بغداد است **زهاب** چیزی را گویند **زهراء** بمعنی متلا لا باشد **زهرة** گیاه را گویند **زلع** بمعنی شک و میل از هر چیز و نفرت و کینه فراغت جمعیت خاطر و گردیدن آفتاب و نوعی از حصیه باشد **زراغر** برای فارسی چینه دان مرغ باشد که عبری حوصله خوانند **زرف** بالفتح بمعنی عمیق و منگاک و زود رفتن مرد و بفتحین تازه شدن جرات و به شدن باشد

## حرف سین

**ساکین** قح و پالۀ شراب خوری باشد **ساق** شاخ و برگی که بر روی آب ایند مغزب ساده است **سار** خوشحال کننده و پنهان نماینده باشد **ساسان** جدار و شیر با بکان و سلاطین باسانی منسوب باشند **ساطع** بمعنی مرتفع است **سالی** دیرینه را گویند **سامت** ملالت باشد **سامه** جانور زنده که کشته شود چون زنبور و عقرب **ساق** بمعنی زرخورد و باج و خراج باشد **ساهره** روی و سطح زمین **ساید** بمعنی سید باشد **سایس** امر را گویند **سباب** جمع سب است که دشنام باشد **سباب** خواب و راحت را گویند **سباب** جمع سب است که بمعنی بیابان و ارض مهلت بعید الماسا فرمود **سباط** بالفتح بت باشد و بالضم کثرت و وسعت را گویند **سباق** بالفتح پیشی برون در دیدن و در خبر **سبای** و بازو **سبال** جمع سبلت دایره و سطلب علیا را گویند **سببت** بمعنی رحمت و قطع و دور و بر **سببت** سر و حیرت و اسب خوب و غلام شوخ عربی و زدن کردن و روز شنبه بود **سبل** بمعنی خوشه و باران و غلظی **سبای** در چشم **سببی** نهب و تاراج بود **سبیکه** ریخته شده **سباب** سپارش **سبتم** شیار نمودن زمین باشد و بالکسر بمعنی سپردن کسی کسی و سفارش بود **سپهر عجم** مطلق کل و دریا چین را گویند و در جایز مخصوصا نامند **سرتک** بروج و تند و خشمناک و درشت و بی ازرم و بزرگ باشد **سسترون** بمعنی عقیم است **سجاحت** نرمی و آرامی مزاج **سجال** جمع سبل است که دل بزرگ پر و مرد سخن و جواد باشد **سجایا** جمع سحیته است که خوبه و خوبی و عادت نیک و خوش



# فرینک و صاف

۶۸۱

بود سبجی دلوزنک پر آب و شخص سخی سبجی آب بن و اشک چشم سبجی لین و سهل سبجیت عادت خوبی  
باشد سبجی کشیدن و بیار خورون و آشامیدن سبحان بالفح و الکسه نام مرویت فصیح از اهل مشهور است  
که بد مثل زیند سبجی لین و هیات و کیفیت بشره و صورت سدا و صواب از قول عمل باشد سبجی  
چرا انباشته و لغتین اندازه و پشیمانی با اندوه و شوم و حرم بخری و نری که شوش غالب است سبجی لغتین  
در بان و عاودمان غایب خدا و تجانه سبجی در ب خانه سبجی نام قصری است که لغتین ابن منذر جهت برام که  
ساخته بود سبجی مال پیراهن با هر چه پوشید بود سبجی رشب افزاه باشد سبجی کرده زمان و کله ایوان  
و مرغان و غیره و تن دول و نفس را گویند سبجی معروفست و مع التثبید کیزی که او را در تصرف آرد و می  
از شراب که در زنگان معارف است سبجی شاخ را گویند از کادیا کو سفید یا جانور دیگر و پاره شراب خوری یا  
گفته اند و بعضی دروغ و بهتان نیز آمده است سبجی بضم اول یعنی سرین باشد سبجی بضم و تشدید را  
موضع که از آن ناف میزند و فضل مواضع ملک و زمین و ادوی سبجی فز و بطش سعایت سخن صبی  
سبجی بالکسر رخ و بالفح از درختش و گرم شدن و بالفح گرمی و حرارتش و کرسکی سبجی جمع است  
سبجی معنی فریفته شده و عرضه باشد سبجی رودی از هر چیز و امر حقیر باشد سبجی خوزیری و سیا  
کوفی و اشک خونین باشد سبجی ایچی و صبح را گویند سبجی بشیم سبجی سقاة آب دهندگان و سبجی کنگان  
سبجی نیزه و کسانیکه پیش بر آنها را می باشد سبجین نام ملکی که دار الکوتة آن حاجی رخان است و از  
ملک خزر نیز نامند چه وقتی بصره ترکان خزر بوده سبجی گوچه را گویند سبجی جمع است سبجی  
بر کشیدن شمشیر و کار و از نام سبجی شرابی که روان از عصیر غیب قبل فشدن آن سبجی بکسر سین معنی  
حجاره است سبجی جمع سلب است که معنی طویل عظیم باشد سبجی ربودن و بکسر لام نیزه دراز و  
و حاجت سبجی سبجی آب عذب که سهل الدخول در حلق باشد سبجی عذوبت و صفا سبجی مناع باشد  
سلوت عیش فراخ و خوشی سبجی بفارسی بنسبیلی را گویند که چیزها در آن گذارند و سبجی از پهنند و غیر  
مرضی باشد در پیه و ارتداد سبجی راه شریعت و طریقت را نیز گویند سبجی ولد را گویند سبجی  
جو از روی و حسان و بخش باشد سبجی جمع سبجی سبجی سبجی نطق طعام باشد سبجی سبجی فریه باوشید  
و فتح آن روغن فردش باشد سبجی سبجی طریق و جهت باشد سبجی بفتح و کسر نش و بفتح باشد سبجی سبجی را گویند  
سبجی بالکسر سبجی با مر و اید را نهند سبجی ذکر جمیل را گویند سبجی بالفح بکسری و بفتح بکسری  
رفتن و بفتح سین و میم تره و شنی باشد سبجی جمع سبجی مقدم سبجی سبجی سبجی سبجی سبجی سبجی  
باشد سبجی بالفح بر وزن و معنی کیل است و وزن کردن و کشیدن سبجی نیز باشد و چاشنی و خساره و صدف نام